

از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام
مایم جمیع خیر بر من شده غریق
ای کاش شش می یافت راه از پنجه جمع
خوش آنکه ز قیام خود پیرستی بر ایام
ببینم نفسای راحت باد عدم
بی نیجه باغ من طراوت کبره
از خجسته ساقم آنکه ناده دهند
مایم بر ماه عشق پریان هم علم
یک چشم زده خیال تو پیش نظر
که در هوس روی نکو آویزم
القصه ز هر چه رنگ بودی دارد
رفت آنکه بتنگه بتان روی آرام
آهنگه عمار جاو دانی و آرام
از لطف تو و بصاحت خود چه کنی
از مهر تو بی حال مطلق تابان
زان جنبش که گوشه دل هست نمود
در سایه مدور شه نشاه و درود
ای دل پر دلد او نبود در مهر کنز
جز بود صورت نیست بجای یکسل
اوردن تالی قصه طری و بود العجاوب

یارب که می تا جدم باز در دم
چون لب نه بخش از عونت ترا ازرق
کشتی وجود ما سوری سائل غرق
وز تنگه لبی و تنگه سستی بس بهیم
وز محنت تنگنای هستی بر ایام
بی شریعت معیشت من جلال و کبر
در سماع من رنگ شقاوت کبر
وصل تو بجهت وجود جبریان هم علم
بمهر که جمال خود بر ویران هم علم
که در سر زلف مشکبوی آویزم
از حسن تو فی الحال در آن آویزم
حرف غشایان بلوغ دل بستارم
حسنی که در جاودان از آن بیزارم
وز سلسله زلف عجب چه کنی
ای بی خبر از حسن مقید چه کنی
چون در ره جست وجودی کار و نگشود
رفت خفتی چون کمال پای هر روز
چون بنده اسیر نبود در مهر کنز
از بود خود انکار نبود در مهر کنز
از من چو نشان عاقبت بر طالع

سرسشته بود خنده نبی خنده و بی
دو زخم بزم جهان فرسوده گذشت
غمزه هوس با هوا پیوستم
در هر چه زخم دست زخم فرسودم
بی بره لمان بیج یاری بار نیست
از کسوت غم و بار عاری بی غم
ای کاش بد آنجی که من کسب نمی
که قیام استوده خوش ز کسب نمی
چون شب برسد ز صبح خیزان بی باقی
آویزه ران که ناگزیر است فترا
که تا کس کوی معذرت با عشق
بر آنکه بزرق وجود غایب صد سال
القیه که در ششخ نم هر صید
فادای تو همان زبان چه فایده
کوی نفسی در زمین یا مادی دل
آز آنکه در حوض شفا و حقیقت کمال
دور از زشتی است که در سینه بر
بهر بند که تالوع و جان ستان باشد مرک
سکین دل میز بر آتش عشق که داشت
آز خیره لوبوصل لایق نشاطت
رخ بنای آماه که در پوست اینت

دروادی ما در عیال مایع بل
شب در هوس بود در نا بود گذشت
در هر کار رفیق خونی جگر بالودم
دست از هر بازه اشق استونم
بی بره لمان بیج یاری بار نیست
از کسوت غم و بار عاری بی غم
سر کشته درین جهان بی عیبی
در مریه به ناز دیده بگل سستی
چون صبح شود ز اشک زیزان بی باقی
وز هر چه خلاص او که زیزان بی باقی
رسو شده شهر و محلت با عشق
شایسته به تقاد و دولت با عشق
بی طالب علم و بی مدترس نه معید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید
کن شش طراست یا سزا نفاست او دل
تا بقای عیب و مشناسی او دل
لم ببق من الوجود عیب و دانش
و الله فداک منه ای هم و امر
و اندر طلبی تو زنده هستی در رحمت
بخششت و بداع دوری که در نشاطت
لبیکشای که لعل میگوشت اینا

۱۷۸